

پہنچا

مہندس چیکو ۴

چیکو فریتاتا
سگ پراہ اختراع می کند

پہچا
Hoopa



چیکو فریتاتا سگ پٿان اختراع می کند



نویسندگان: پیردومنیکو بگلاریو، الساندر وگتی

تصویرگر: آندرہ آکاستانی

مترجم: مہیا بیات



CICCIO FRITTATA E L'OPERAZIONE ACCHIAPPAGATTO


©2015, Edizioni EL S.r.l., Trieste Italy

نشر هوپا در چهارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری نشر اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از ناشر آن (EDIZIONI EL S.r.l.) خریداری کرده است.

رعایت «کپی‌رایت» یعنی چه؟

یعنی «نشر هوپا» از نویسندگان کتاب، پیردومینیکو بکلاریو و الساندرو گتی، برای چاپ این کتاب به زبان فارسی در ایران و همه جای دنیا اجازه گرفته و بابت انتشارش، سهم نویسندگان، یعنی صاحبان واقعی کتاب را پرداخت کرده است.

اگر هر ناشری غیر از هوپا، این کتاب را به زبان فارسی در ایران یا هر جای دنیا چاپ کند، بدون اجازه و رضایت نویسندگان این کار را کرده است.



مهندس چیکو ۴ چیکو فریتاتا سگ پدانه اختراع می‌کند

نویسندگان: پیردومینیکو بکلاریو و الساندرو گتی
 تصویرگر: آندره آ کاستلانی
 مترجم: محیا بیات
 ویراستار: نسرین نوش امینی
 مدیر هنری: فرشاد رستمی
 طراح گرافیک: شیما شورورزی
 ناظر چاپ: سینا برازوان
 لیتوگرافی، چاپ و صحافی: اندیشه برتر
 چاپ دوم: ۱۳۹۸
 تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه
 قیمت: ۲۰۰۰۰ تومان
 شابک دوره: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۰۶۱-۱
 شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۰۶۹-۷



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱،
 واحد دوم غربی، صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵، تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰
www.hoopa.ir info@hoopa.ir

■ همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.
 ■ هرگونه استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن، مجاز است.

سرشناسه: باکلاریو، پیردومینیکو، ۱۹۷۴ - م.
 Baccalario, Pierdomenico
 عنوان و نام پدیدآور: چیکو فریتاتا سگ پدانه اختراع می‌کند/ نویسندگان: پیردومینیکو بکلاریو و الساندرو گتی؛ تصویرگر: آندره آ کاستلانی؛ مترجم: محیا بیات.
 مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۳۹۷.
 مشخصات ظاهری: ۱۰۲ ص: مصور.
 فروست: مهندس چیکو؛ ۴.
 شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۰۶۱-۱؛ دوره: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۰۶۹-۷؛ شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۰۶۱-۱
 وضعیت فهرست نویسی: فیپا
 یادداشت: عنوان اصلی: Ciccio Frittata e l'Operazione Acchiappagatto.
 یادداشت: گروه سنی: ج.
 موضوع: داستان‌های ایتالیایی
 موضوع: Italian fiction
 موضوع: مخترعان
 موضوع: Inventors
 شناسه افزوده: گاتی، الساندرو، ۱۹۷۵- م.
 شناسه افزوده: Gatti, Alessandro, 1975
 شناسه افزوده: کاستلانی، آندره آ، تصویرگر
 شناسه افزوده: Castellani, Andrea
 شناسه افزوده: بیات، محیا، ۱۳۶۶ - مترجم
 رده بندی دیویی: ۱۳۹۷ ج ۲۴۸ ب ۹۱۴ ۵۸۵۳/۹۱۴
 شماره کتابشناسی ملی: ۵۴۶۸۱۸۴

فهرست

- ۹ .۱ خانم و مپونی
- ۲۶ .۲ کلوچه
- ۳۷ .۳ ناجی جهنده
- ۵۰ .۴ نردبان تاشو
- ۶۲ .۵ زیکی وحشتناک
- ۶۷ .۶ معجون مامان بزرگ
- ۸۰ .۷ افتضاح فراصوت

خوانندگان عزیز

جلد سوم و چهارم مجموعه‌ی «مهندس چیکو» در نسخه‌ی اصلی ناشر خارجی هم تصاویر سیاه و سفید دارد و هوپا این کتاب را دقیقاً مطابق با کتاب اصلی که در ایتالیا چاپ شده، منتشر کرده است.



۱. فانم و میونی

ایوو مَنتا که صورتش را به درِ ورودی ساختمان
چسبانده بود، بال بال زد و گفت: «رسید!»



تیزوُز رفت سر راه دوستانش و با هیجان بیشتر تکرار کرد: «رسید! چیکو! له له! رسید!»

بعد کف دست راستش را حسابی لیس زد و مالید به سرش تا موهایش را صاف کند. تمام که شد، نگاه جدی چیکو را روی خودش حس کرد و باز مثل قبل موهایش را تف مالی کرد و آهی کشید. دلخور از دردسرهای قیافه‌ای که برای خودش درست کرده بود، آویزان به طرف در رفت.

چیکو بی حرکت ایستاده بود، ولی ایوو مثل یک رتیل به خودش می پیچید، مدام لباسش را می داد توی شلوارش و درمی آورد و باز می داد تو و خودش را کشت تا بفهمد کدام بهتر است.

چیکو با تکبر لپش را باد کرد و پوف کرد.

در طرف دیگر تالار ورودی، له له موزینا هم تلاش ناامیدکننده‌ای کرده بود که ظاهرش تروتمیز باشد.

له له، پسر نگهبان ساختمان، که همیشه‌ی خدا مثل زامبی‌ها بود، حالا جوری بود که انگار برق سه فاز گرفته

بودش. چیکو که با سردرگمی نگاهش می کرد، پرسید: «می شه بگی این چیه؟»

له له که خطر خفگی با آن نوار پارچه‌ای کهنه را به جان خریده بود، با سردی جواب داد: «چی می خوای باشه؟ کراواته دیگه!»

چیکو جواب داد: «کراواته؟ من فکر کردم یک ماره که یک کامیون پُر از بار لِهش کرده!»

له له محلش نگذاشت و کراواتش را که به رنگ نامعلومی درآمده بود، پیچید دور گردنش. بعد هم به اعتراض گفت: «محض اطلاع باید بگم این کراواتیه که عمو چیوم واسه عروسی ش زده بوده.»

چیکو گفت: «عمو چیو؟ همونی که یک هفته بعد از عروسی ش غیبتش زد؟»

همان موقع ایوو مَنِتَا از دم در فریاد زد: «روز به خیر خانم و مپونی!»

و هر سه مثل سربازها صاف ایستادند. چیکو هم که تا آن موقع آرام و مؤدب بود، یکهو سردش شد و



ایوو با آخرین زورش نفسش را نگه داشته بود و جان می‌گند در را باز کند، ولی بازنگه داشتن آن در، کار حضرت فیل بود. راستش در از جنس چوب و وحشتناک بزرگ بود. نگهبان ساختمان، آقای موزینا،

حس کرد بعضی از عضلاتش غرغر صدا می‌کنند. به لطف دخالت به‌موقع ایوو مَنتا، در گنده‌ی ورودی تا ته باز شده بود. از لای در، در هاله‌ای از نور، ساکن جدید ساختمان پیدایش شد: خانم وِمپونی. هیچ‌کدام از آن‌ها اسم کوچکش را نمی‌دانستند، چون از طبقه‌ی همکف تا اتاق زیرشیروانی فرمانده پرچواتزی، همه خانم وِمپونی صدایش می‌کردند. او بازیگر سینما بود. خانم باوقاری با موهای بلند قرمز.

قد بلند بود، شیک‌پوش بود، چشم‌های سبز داشت و دندان‌هایش آن‌قدر از سفیدی برق می‌زد که نمی‌شد بدون عینک آفتابی نگاهشان کرد.

برای همین، حتی چیکو هم خیلی مؤدب مثل بچه‌مدرسه‌ای‌ها یا سربازها کنار در جفت‌پا ایستاد و هیچی نگفت. چیکو، ایوو و له‌له می‌خواستند هر جوری که شده از آن بازیگر مشهور، خانم وِمپونی امضا بگیرند. خانم وِمپونی رو به ایوو که از پشت در گول‌پیکر سر درآورد، گفت: «ممنوون!»



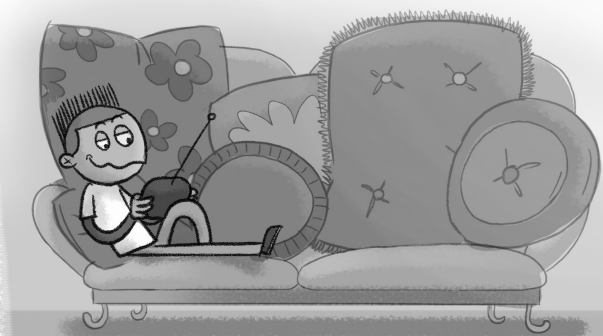
خورده بالا و پایین می‌پرید. تا همسایه‌ی جدید از در رد شد، در را ول کرد و پرسید: «چه خبر خانم و مپونی؟ اوضاع روبه‌راهه؟ بازیگری شغل خوبیه؟»

چیکو نگاهی به ایوو کرد و با چشم تعقیبش کرد. از کی تا حالا آن قدر سرحال و پُرانرژی شده بود؟ او که عصرانه‌اش را با ماشین‌کنترلی از مادرش می‌گرفت تا لازم نباشد از روی مبل بلند شود! به هر حال چیکو چرخید و ندید که پشتِ سرِ خانم و مپونی بازیگر، خانم بالدوتزی دارد می‌آید. دوست مامان بزرگ که چون دیده بود در باز است، امیدوارانه به قدم‌هایش

می‌گفت آخرین بار چهل سال پیش وقتی قرار بود یکی از عموهای ثروتمندش به آنجا بیاید، روغن‌کاری‌اش کرده. از این‌ها گذشته، ایوو آن روز عصر حمام کرده بود و عطری که بوی کاج می‌داد، روی خودش خالی کرده بود و حالا که به خاطر بازنگه‌داشتن در عرقش سرازیر شده بود، تالار ورودی را بوی جنگل‌های باران خورده‌ی پاییزی برداشته بود.

چیکو نگاهش را به لِه لِه برگرداند. لِه لِه مثل سنگ سر جایش خشک شده بود و با همه‌ی تلاشی که برای رام کردن کراوات کرده بود، کراوات همچنان لَق می‌خورد و کاملاً کج بود و روی بازویش افتاده بود. چیکو با خودش فکر کرد که اگر یک چکش به سر لِه لِه بزند، هزار تکه می‌شود.

ولی هر چقدر لِه لِه موزینا مثل مجسمه بی‌حرکت بود، ایوو مَنتا مثل کانگورویی که چهل لیوان قهوه



سرعت داده بود و پیشاپیش شروع کرده بود به گفتن اینکه: «آه، متشکر...»
ولی متأسفانه در ساختمان صاف توی دماغش بسته شد.

دوبس!

بلافاصله بعدش از بیرون صدای زیری آمد، بدون شک خانم بالدوتزی با کیسه‌های خریدش پرت شده بود روی پیاده‌رو. آن سه نفر توجهی نکردند، ولی نه از روی بدجنسی. همه‌ی حواسشان پیش آن امضایی بود که می‌خواستند از آن بازیگر بگیرند، برای همین متوجه هیچ چیز نشدند. مثلاً ایوو مَنتا مثل یک گربه‌ی ملوس

پشت سرش راه افتاده بود.

- می‌تونم خریدهاتون رو بیارم؟

- نه پسر کوچولو. چیزی نیست!

- لطفاً!

خانم وَمپونی دستش را بالا آورد و گفت: «ولی من خریدی ندارم.»

تنها چیزی که همراهش بود یک کیف کوچک پوست‌ماری بود و یک قلاده‌ی سیاه به طول کم‌وبیش یک متر که به گردن یک سگ واقعی بسته بودش. یک چی‌واوای بسیار کوچولو با چشم‌های هیولایی از حدقه بیرون زده و پاهای کوتاه که با ریتم تند روی



کف براق بیرونِ ساختمان تیک تیک می کرد. اسمش
زیکی بود، سگ خانم بازیگر یا آن طور که خود خانم
وَمپونی یک بار گفته بود، تنها دوست واقعی اش. چیکو
با نارضایتی نگاهش کرد.

بدون شک زشت ترین چهارپایی بود که توی تمام
زندگی اش دیده بود، کنار پاهای خانم بازیگر بیشتر
شبيه یک موش تپل بود تا یک سگ کوچک. چیکو،
همان طور که گفته شد، خیلی از حیوان ها خوشش
نمی آمد و بعد از اینکه چند باری خطر کرد و روی صندلی
پنتونه، گربه ی مامان بزرگ و بابابزرگ، نشست، به
حیوان های خانگی بیشتر از بقیه ی حیوان ها بی اعتماد
بود.

ولی ایوو مَنّا همچنان دنبال خانم بازیگر راه می رفت
تا هر جور شده از او امضا بگیرد.

- دکمه ی آسانسور رو بزنم؟

- لازم نیست ایوو...

چیکو با خودش فکر کرد که: «بهش گفت ایوو!»

پس خانم بازیگر اسمش را بلد بود!

ایوو شاد و شنگول گفت: «لطفاً!»

ولی بعد له له نفسی کشید و با یک حرکت پنهانی
سُرید سمت آسانسور و دکمه ی قرمز را زد.

خانم بازیگر همان طور که زیکی را روی کف مرمری
می کشید، گفت: «وای پسر کوچولو! ممنون!»

و بازویش را توی هوا تکان داد و دست پُر از
انگشترش را پایین آورد و برای له له دست تکان داد.

له له آب دهانش را قورت داد و با صدای آرامی که انگار
از ته چاه درمی آمد، گفت: «می شه یک امضا...» ولی

حرفش را ناتمام گذاشت. خانم بازیگر حواسش نبود.
ایوو و له له که هر دویشان خشکشان زده بود، مثل دو

تا مجسمه که تعادلشان به هم خورده، افتادند روی
همدیگر. وقتی خانم و مپونی سوار آسانسور شد، وقت

آن بود که دوتایی مسابقه بگذارند که ببینند کدامشان
می تواند بیشتر از زیکی که طوری خرخر می کرد انگار

می خواهد گازشان بگیرد، تعریف کند.

مهندسان چیکو

مجموعه‌ای



عجیبه که آدمیزاد
کتاب‌هاش رو نمی‌خوره!

هوپا، ناشر کتاب‌های خوردنی

